



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۹۳

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده
جویان و پای کوبان از آسمان رسیده

ای جان چرا نشستنی وقت می است و مستی
آخر در این کشاکش کس نیست پاکشیده

بهر رضای مستی برجه بکوب دستی
دستی قدح پرستی پرراوق گزیده

ما را مبین چو مستان هر چه خورم می است آن
افیون شود مرا نان مخموری دو دیده

نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت
آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده

او آب زندگانی می داد رایگانی
از قطره قطره او فردوس بردمیده

از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم
زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده

با این همه دهانم گر رشک او نبستی
صد جای آسمان را تو دیدی دریده

یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را
کی داند آفرین را این جان آفریده

با این که می‌داند چون جرعه‌ای ستاند
مستی خراب گردد از خویش وارهیده

تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را
بیرون نجسته‌ای تو زین چرخه خمیده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۰۸۴

هوش را توزیع کردی بر جهات
می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات

آب هُش را می‌کشد هر بیخ خار
آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
آب ده این شاخ خوش را نو کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر
کین شود باطل از آن روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام
فرق را آخر ببینی والسلام

عدل چه بود؟ آب ده اشجار را
ظلم چه بود؟ آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش
نه بهر بیخی که باشد آبکش

ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعی
که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را به جان و عقل ده
نه به طبع پر زحیر پر گره

بار کن بیگار غم را بر تنت
بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار
خر سکیزه می‌زند در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست
کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش
ور تنی شکر منوش و زهر چش

زهر تن را نافعست و قند بد
تن همان بهتر که باشد بی‌مدد

هیزم دوزخ تنست و کم کنش
ور بروید هیزمی رو بر کنش

ورنه حمال حَطَب باشی حَطَب
در دو عالم هم‌چو جفت بُولَهَب

از حَطَب بشناس شاخ سدره را
گرچه هر دو سبز باشند ای فتی

اصل آن شاخست هفتم آسمان
اصل این شاخست از نار و دُخان

هست مانند‌ا به صورت پیش حس
که غلط‌بینست چشم و کیش حس

هست آن پیدا به پیش چشم دل
جهد کن سوی دل آ جُهدُ المقل

ور نداری پا بجنبان خویش را
تا ببینی هر کم و هر بیش را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۱۰۵

گر زلیخا بست درها هر طرف
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

باز شد قفل و در و شد ره پدید
چون توکل کرد یوسف برجهید

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۸۳۶

گر راه روی راه برت بگشایند
ور نیست شوی به هستیت بگرایند

ور پست شوی، نگنجی در عالم
وانگاه ترابی تو به تو بنمایند